

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

خداداد

سیروس همتی

تقدیم به دوستانم

«علی سلیمانی سرنسری» و «شهرام عبدلی»

سرشناسه	: همتی، سیروس، ۱۳۵۱ -
عنوان و نام پدیدآور	: خداداد/ سیروس همتی.
مشخصات نشر	: مشهد: بنیاد بین‌المللی فرهنگی هنری امام رضا(ع)، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	: ۳۵ ص.
فروست	: مجموعه نمایشنامه‌های رضوی.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۹۴۸۶۴-۹-۸
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴ 20th century -- Persian drama
شناسه افزوده	: بنیاد بین‌المللی فرهنگی هنری امام رضا(ع)
رده بندی کنگره	: PIR۸۳۲۱
رده بندی دیویی	: ۸۴۲/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۹۰۷۷۹۳۱
اطلاعات رکورد کتابشناسی	: فیپا



خداداد

مجموعه نمایشنامه‌های کودک و نوجوان رضوی

نویسنده: سیروس همتی

ناظر محتوایی: حسین فدایی حسین

طراح جلد: مرجان جلالی

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۱

شمارگان: ۵۰۰ جلد - رقعی

چاپ: چاپ روز

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۴۸۶۴-۹-۸

کلیه حقوق مادی و معنوی برای ناشر محفوظ است.

مشهد مقدس: بلوار شهید کامیاب - کامیاب ۳۴ پلاک ۳ ساختمان امام رضا (علیه‌السلام)

تلفن: ۰۵۱-۳۲۲۸۳۰۴۴-۴۹

آدرس الکترونیک: info@shamstoos.ir

شخصیت‌ها:

– خداداد

– مار

– کلاغ

– خروس

– مرغ

– چوپان

– پاکوتاه

– غول

– سنگ

– چشمه

– بی‌بی

صحنه اول

«مار»

مکان: خرابه

زمان: هر وقت

اصحنه به خرابه‌ای می‌ماند. در وسط آن، خداداد بقچه‌ای به چوب دستی‌اش بسته و روی دوش انداخته است. ماری بزرگ، دور تا دور خداداد و هر از گاهی دور تا دور خود می‌پیچد. مار خود را به خاک می‌مالد.

مار: پشتم رو می‌خارونی؟

مار به خداداد پشت می‌کند. خداداد ترسان و لرزان بقچه را زمین می‌گذارد و پشت مار را می‌خاراند.

مار: [خوشحال] آخی... آخی... آخی... محکم‌تر!

خداداد: پوست تبت پوسته می‌ده.

مار: وقتشه... این دفعه تا پوست بندام هفت بار جون دادم.

- خداداد: چرا نمی‌ری دکتر؟
 مار: رفتم.
- خداداد: خب، چی گفت؟
 مار: نسخه‌ام رو پیچید.
- خداداد: چی؟!
 مار: پیچ پیچی... [می‌خندد.] دواش نه موش و سموره... نه روغن حیوون.
- خداداد: پس چیه؟
 [مار به بقچه خیره می‌شود. خداداد بقچه‌اش را جمع می‌کند.]
 مار: تو این بقچه چیه؟
 خداداد: پونه!
- مار: منو دست انداختی... بوی خوبی می‌ده... چیه؟
 خداداد: گندم!
- مار: گندم...؟!
 خداداد: هشت مشت گندم اعلا!
- [خداداد بقچه را زمین می‌گذارد و گره آن را باز می‌کند. مشتی گندم نمایان می‌شود. مار گندم اعلا را بو می‌کند.]
 مار: از کجا؟!
 خداداد: گندم مزرعه‌مونه... خودم کاشتم. خودم آب دادم... خودم برداشتم.
- مار: کجا می‌بری؟
 خداداد: نزد سلطان!
- مار: کدوم سلطان؟
 خداداد: سلطان طوس!

مار: تا طوس فرسنگ‌ها راهه...

خداداد: من مرد راهم... نذر کردم.

مار: نذر چی؟

خداداد: گندم رو بریزم به پای کبوترای حرم.

مار: واسه چی؟

خداداد: بی‌بی‌ام رو شفا بده.

مار: دمت گرم... چه پسری. اسمت چیه؟

خداداد: خداداد.

مار: [می‌خواند.]

خوش به حالت خداداد

می‌ری به طوس... سناباد

هُو کنی و ها کنی

نذرت رو ایفا کنی

خداداد: ازت ممنونم.

[مار بقیچه خداداد را می‌بندد و به او تحویل می‌دهد.]

مار: سلام منو برسون.

[راه را برای خداداد باز می‌کند. خداداد قصد رفتن می‌کند. چند

قدمی برمی‌دارد. مار به خود می‌پیچد. خود را به زمین می‌مالد.

خداداد با دیدن این صحنه برمی‌گردد.]

خداداد: نگفتی نسخه دکتر چی بود؟

مار: نسخه دکتر...

[مار سکوت می‌کند.]

خداداد: حرفت رو نخور... هر چی تو دل و زبونت بریز بیرون.

مار: نسخه دکتر... گندم بود.

خداداد: پس دواى دردت توى اين بقچه‌اس.

[خداداد ابتدا مردد مى‌ماند و سپس على‌رغم ميل باطنى مشتى
گندم جلو مار مى‌ريزد.]

مار: اين كار رو نكن... برو.

خداداد: فكر نمى‌كنم، كفتريهاى حرم، واجب‌تر از ماري باشن كه از درد به
خودش مى‌پيچه.

[مار خوشحال و مسرور گندم را بو مى‌كند. خداداد عزم رفتن
مى‌كند. مار مانع مى‌شود. پشت ديوار خرابه مى‌رود و با قوطى
كوچك بر مى‌گردد.]

مار: بگير.

خداداد: توش چيه؟

مار: زهرمار... [مكث] توراى لازمتمى شه... نه تنها سمى نيست...
بلكه درمان درده.

خداداد: ممنونم.

[خداداد مى‌رود. مار با لذت گندم مى‌خورد. با هر بار خوردن پوست
مى‌اندازد.]

صحنه دوم

«کلاغ»

مکان: جنگل بی برگ

زمان: هر وقت

[انبوهی از درختان بی برگ صحنه را پوشانده است. سکوت سرتاسر جنگل را احاطه کرده است. تنها کلاغی ساکت و افسرده روی شاخه‌ای از درخت نشسته است.]

خداداد: سلام ...

[کلاغ جوابی نمی‌دهد.]

خداداد: چیزی شده؟!

کلاغ: نمی‌بینی؟

خداداد: چرا... حالا چی شده؟

کلاغ: تو این سیصدسال عمرم، جنگلی به این کچلی ندیدم.

خداداد: نگفتی چه اتفاقی افتاده!

- کلاغ: خدا قهرش گرفته.
- خداداد: دلیلش رو می دونم.
- کلاغ: واقعا!!
- خداداد: مادر بزرگم بهم گفته.
- کلاغ: چی گفته؟!
- خداداد: شکر نعمت نعمت افزون کند، کفر نعمت از کفّت بیرون کند.
- کلاغ: خب این یعنی چی؟
- خداداد: جریانش مفصله... ولی خلاصه اش این که، قدردان باش و شکر گزار.
- کلاغ: آی گفتمی... دست به سیاه و سفید نمی زدن. نه حرکتی... نه برکتی. فقط حرف می زدن، ور ور و عین زن مش باقر.
- همه اش ایراد و گله و حرف و شکایت و طلب!
- خداداد: تا این که خدا قهرش گرفت.
- کلاغ: ها!!!!... بله... [مکش] نه آسمون بارید... نه زمین رویید... مردم دیدن که این جوریه، باروئنه انداختن رو کول شون و دست از پا دراز تر رفتن.
- خداداد: کجا؟
- کلاغ: جایی که سبزی باشه.
- خداداد: تو چرا نرفتی؟
- کلاغ: در ناامیدی بسی امید است.
- خداداد: امید به چی؟
- کلاغ: به کرم خدا...
- خداداد: مرحبا!
- [خداداد بچپه اش را باز می کند. لقمه ای که مادر بزرگ برای او گرفته نمایان می شود. خداداد تکه کوچکی از نان را جلو کلاغ می گذارد.]

- خداداد: بفرما...
- کلاغ: نوش جان!
- [اسکوت. کلاغ متعجب است.]
- کلاغ: اسمت چیه؟
- خداداد: خداداد.
- کلاغ: به پشت سرت نیگا کن!
- خداداد: لابد پشواس یا مورچه... بذار خوش باشن.
- کلاغ: [هاج و واج] مسیری که اومدی رو می گم، خداداد!
- [خداداد به مسیر آمده می نگرد. چند جوانه گندم از زمین روییده است. خداداد تعجب می کند.]
- کلاغ: بقچه‌ات سوراخه... توش چیه؟
- خداداد: چطور؟
- کلاغ: از بقچه‌ات ریخته... اونم دونه دونه... گندمه؟
- خداداد: درسته.
- کلاغ: این جا سال‌هاست که زمین جوانه گندم به خودش ندیده.
- [خداداد متوجه منظور کلاغ می شود. بقچه را سمت خود جمع می کند. آن را می بند و به راه می افتد.]
- کلاغ: کجا؟
- خداداد: جایی که نذرم ادا شه.
- کلاغ: نذر؟! هر جا که اراده کنی ادا می شه.
- [خداداد مشت گندم از بقچه‌اش بیرون می کشد. مشت را سمت کلاغ می گیرد.]
- کلاغ: برای خودم نخواستم.
- خداداد: پس دلت به حال کی سوخت؟

- کلاغ: زمین!
- خداداد: زمین؟!
- کلاغ: بپاش رو زمین.
- [خداداد مردد است.]
- کلاغ: زمین با دونه‌های گندمت رنگ می‌گیره... نفس تازه می‌کنه...
 زنده می‌شه. برکت به این جا برمی‌گرده [مکث] قارقار کنان
 می‌رم به همه می‌گم برگردن سر زمین و خونه‌هاشون.
 [خداداد، نگاهی به بقچه می‌اندازد و نگاهی به زمین و جنگل
 خشک. ابتدا دو سه مشت و در نهایت تمام گندم‌ها را به
 هوا می‌پاشد. در لحظه، آسمان، رعد و برقی می‌زند و باران
 تندی می‌بارد. رفته‌رفته دانه‌های گندم جوانه می‌زنند. کلاغ از
 خوشحالی بال‌بال می‌زند. خداداد در میان جوانه‌های گندم و
 شرشر باران می‌رقصد.]
- کلاغ: خداداد تو خیلی از خود گذشته و مهربون...
 خداداد: [حرف او را قطع می‌کند.] حرفش رو نزن... خداحافظ.
- کلاغ: وایسا!
- [خداداد می‌ایستد.]
- کلاغ: کجا... کجا خداداد؟
- خداداد: [می‌خواند.]
- می‌رم به طوس... سناباد
 هو کنم و ها کنم
 نذرمو ایفا کنم
- کلاغ: پس زائری!
- خداداد: اگه لایق باشم.

کلاغ: هستی، اگه نداره.

کلاغ: بگیرش.

[کلاغ از بالای درخت قطعه صابونی سمت خداداد پرت می کند.]

کلاغ: زائر باید تمیز باشه. [مکث] به دردت می خوره.

خداداد: دستت درد نکنه.

[خداداد قطعه صابون را پر شال کمری اش می گذارد و به راه می افتد.]

صحنه سوم

«مرغ و خروس»

زمان: کله‌ی سحر

مکان: مزرعه‌ای بزرگ و سرسبز

[خروس در حال جروبخت با مرغ است. خداداد کمی آن‌سوتر شاهد ماجراست.]

مرغ: از کجا معلوم مشکل منم؟

خروس: از خودم که نمی‌گم... دکتر گفت. [مکث] تو این جور موارد، ایراد نمی‌تونه از خروس باشه... دکتر گفت.

مرغ: اگه هم باشه... نه دکتر می‌گه... نه تو.

خروس: من جوجه می‌خوام.

مرغ: من از کجا بیارم؟

خروس: می‌رم با یه مرغ دیگه از دواج کنم.

[خروس راهی می‌شود.]

مرغ: امی گرید. برو... خوب جواب خوبی هامو دادی... این پرهام و این غبغم رو تو لونه تو سفید کردم... عمرمو به پات ریختم... با سختی هات ساختم... با نداری هات... با اون تاج نداشته ات... موهای سر ریخته ات... اینه جواب من...؟ برو... خدا جوابت رو بده. ولی اگه برام هُوو آوردی... سحر رو ندیدی.
[خروس می ماند. فکر می کند.]

خروس: هر چقدر فکر می کنم نمیاد... سخته... مرغی مثل تو... کدبانو... مهربون... ماه شب چهارده... دسته گل... گیرم نمیاد. [سکوت] ولی زن! این لونه، این مزرعه بی جوجه... سوت و کوره.

مرغ: [مسرور] بریم یه جوجه از پرورشگاه بیاریم؟
خروس: یه جوری می گی انگار جوجه ها رو ریختن، فقط باید بریم بیاریم.
مرغ: بله فت و فراونه... جوجه هایی هستن که پدر و مادرشون، دور از جون آنفلاتزا و زخم کف پا و نیوکاسل گرفتن و مردن.
[خداداد سرفه می کند مرغ و خروس متوجه او می شوند. خود را جمع می کنند.]

خداداد: [دستپاچه] سلام!

خروس: [شاک] علیک!

مرغ: کی هستی؟

خداداد: خداداد!

مرغ: کاش خدا به ما هم بچه می داد.

خروس: [به مرغ تشر می رود.] زن...!!! [به خداداد] بینم خداداد... این وقت سحر، همه خوابن... ولی تو بیدار. قضیه چیه؟

مرغ: ما بیدارت کردیم؟

خداداد: نه...

مرغ: پسر صابخونه‌ای؟

خداداد: نه...

مرغ: پسر مزرعه بغلی؟

خداداد: نه...

خروس: پسر ماست‌بند؟

خداداد: نه...

خروس: پسر اصغر گاوکش؟

خداداد: اونم نه!

خروس: کی هستی پس؟

خداداد: پسر پدرم!

[مرغ می‌خندد. خروس شاکی می‌شود. به خداداد چشم‌غره می‌رود.]

خداداد: از این جا رد می‌شدم... یه هو شما رو دیدم.

خروس: حرفامون رو شنیدی؟

خداداد: بدون این که بخوام... دست خودم نبود.

مرغ: کاری از دستت برمیداد؟

خداداد: فکر نمی‌کنم.

خروس: پس راهت رو بکش برو.

خداداد: چشم!

[خداداد می‌رود.]

مرغ: وایسا...

[خداداد می‌ایستد.]

مرغ: شما یه دامپزشک خوب سراغ نداری؟

خروس: [غیرتی می‌شود.] زن! سفره دلت رو پیش هرکس و ناکس و

نکن!

- مرغ: این آقا... هر کسی نیست... آدم حساییه. از حجب و حیا و چشماش خوندم.
- خداداد: دارم می‌رم پیشش.
- خروس: پیش کی؟!
- خداداد: کسی که هر درد بی‌درمان رو دواست.
- خروس: حتی مشکل...
- خداداد: [حرف او را قطع می‌کند.] حتی مشکل شما...
- مرغ: ما هم پیام؟
- خروس: [غیرتی می‌شود.] کجا؟!
- خداداد: راه دوره و ناهموار... طاقت نمی‌ارین.
- مرغ: من با سختی بزرگ شدم. قله قاف هم باشه... میام.
- خروس: بشین سر جات زن... اگه به رفتن باشه... من می‌رم.
- مرغ: مشکل که از تو نیست... مگه دکتر نگفت؟
- [خروس سکوت می‌کند. خداداد ادامه می‌دهد.]
- خداداد: خروس خان وجود شما تو مزرعه لازمه... قوقولی قوقوی شما... مردم و حیوونای مزرعه رو بیدار می‌کنه... تا نمازشون قضا نشه... تا از کار و زندگی نمونن... رزق و روزی اول صبح تقسیم می‌شه... کسی خواب بمونه... روزیش رفته. [به مرغ] من می‌رم پیش دکتری که نیاز نیست مریض رو از نزدیک ببینه... کافیه صداش کنی...
- خروس: مطب‌اش کجاس؟
- خداداد: تو دل شماس.
- خروس: [متوجه نمی‌شود.] درست بگو ببینم. کجا می‌ری خداداد؟
- خداداد: [می‌خواند.]

می‌رم به ملک امداد

هُو کنم و ها کنم

بی‌بی رو مداوا کنم

خروس: هان...! پس می‌ری مشهد؟

مرغ: پیش همونی که ضامن آهو شد؟

[مرغ می‌گریه. خروس اشک‌های او را با پره‌های بالش پاک می‌کند.]

خروس: گریه‌ات رو نبینم زن.

خداداد: حیف شد. کاش از گندم‌های اعلا بازم داشتیم، می‌دادم به تون

تا مشکل تون حل بشه.

مرغ: [یاد چیزی می‌افتد.] یه لحظه وایسا خداداد.

[مرغ می‌رود و با کیسه کوچکی به دهان برمی‌گردد.]

مرغ: هشتاد دونه گندم... نذر ما به کبوترای حرمش.

[خداداد مردد می‌ماند.]

خداداد: [با خود] تو نیکی می‌کن و در دجله انداز، که ایزد در بیابانت دهد

باز.

خروس: چی داری با خودت می‌گی؟

خداداد: هیچی!

خروس: پس معطل چی هستی؟... بگیرش.

مرغ: بهش بگو... یا غریب الغریبا... ضامن ما هم باش.

[مرغ می‌گریه. خداداد کیسه کوچک را می‌گیرد. راهی می‌شود.

مرغ و خروس او را مشایعت می‌کنند.]

صحنه چهارم

«چوپان»

زمان: روز

مکان: دشت

[چوپانی برتخته سنگی لمیده و در حال نواختن نی لبک است.
سگ گله (پاکوتاه) کنار او دراز به دراز خوابیده است و عوعو خفیفی
می‌کند.]

[می‌خواند]: چوپان:

من مانده‌ام تنهای تنها

من مانده‌ام تنها میان سیل غم‌ها

خدا جان... کو... ببعی‌ها...؟

خدا جان... کو... ببعی‌ها...؟

خداداد: سلام!

[چوپان جواب نمی‌دهد.]

- خداداد: قدیمیا گفتن جواب سلام واجبه...
- خداداد: علیک سلام... قدیما همه چی حرمت داشت... اگه روزای خوبم بود...
- با شیر گوسفندام و خرمای بم ازت پذیرایی می کردم. جلو پات گوسفند می کشتم و پوستش رو می انداختم زیرت تا ببینی کم از حاتم طایی نیستم... [اشاره به سگ] پاکوتاه می دونه... من خراب مهمانم.
- [سگ پاکوتاه عوعو کنان تأیید می کند.]
- خداداد: مهمونت شکمو نیست.
- چوپان: کلی عرض کردم...
- خداداد: چرا سگرمه هات تو همه؟
- چوپان: از دست روزگار... روزگاری است بس بی فریاد... کس گرفتار این و آن مباد...
- [چوپان می گرید. سگ پاکوتاه عوعو می کند.]
- خداداد: چی شده؟!
- چوپان: بی گله شدم!
- خداداد: حتماً دارن یه جایی می چرن.
- چوپان: گرگ... گرگ زد به گله ام.
- خداداد: گرگ یه بره بیره، دوتا بیره... یه گله که نمی بره.
- چوپان: بردن... گرگ های گله من بردن... دست و پای من و این پاکوتاه زبون بسته رو بستن و بردن.
- خداداد: گرگ ها...؟!
- چوپان: [تأیید می کند.] ها... همه رو یه جا!
- خداداد: چطور ممکنه؟!
- چوپان: آدم بودن تو لباس گرگ!

- خداداد: پس کار آدما بوده!
- آصدای عوعوی سگ بلند می‌شود. تو گویی از درد به خود می‌پیچد
چوپان می‌خواند.]
- چوپان: من مانده‌ام تنهای تنها...
خداداد: تو تنها نیستی.
- چوپان: چوپان بی‌گله... تنهاست.
خداداد: دنیا که به آخر نرسیده!
- [از خورجین خود نان و آبی بیرون می‌آورد.]
خداداد: بفرما... بیا... [منتظر] در بقچه ما رونق اگر نیست، صفا هست.
[سگ عوعوکنان و با عجله سر سفره می‌نشیند.]
- چوپان: عوضش چی ازم می‌خوای؟
خداداد: خداداد اهل معامله نیست.
- چوپان: پس اسمت خداداده!
[خداداد با علامت سر تأیید می‌کند. چوپان سر سفره می‌آید. هر
سه می‌خورند.]
- چوپان: مسافری؟
خداداد: ها...
- چوپان: حسابی شال و کلاه کردی. کجا انشالله خداداد؟
خداداد: [می‌خواند.]
خدا بخواد سناباد
هُو کنم و ها کنم
نذرمو ایفا کنم
- چوپان: خانه‌ات... آباد... چه سعادت‌ی!
[سگ عوعو می‌کند و پوزه‌اش را به سر و صورت خداداد می‌مالد.]

- چوپان: پاکوتاه... نکن.
- خداداد: بذار راحت باشه.
- چوپان: یه حاجت دارم از امام غربا.
- خداداد: بهش می‌گم.
- چوپان: ازش بخواه... بخواه که آدمای گرگ‌نما رو به سزای اعمال‌شون برسونه. یه چیز دیگه هم بخواه... بخواه که گوسفندا فقط تو عید قربان و غدیر و فطر و شعبان قربونی بشن... یا نهایتش واسه نیاز آما که گرسنه نمونن، نه توی شب‌نشینی‌ها و بزن و بکوب. مثل کاری که اون آدمای گرگ‌نما کردن. [رو به آسمان] ای عشق بیا به تلخ خوبان خو بخش // ای هشت جهان به حسن چوپان رو بخش... [به خداداد] اینا رو ازش می‌خوای؟
- خداداد: حتماً. [می‌خواهد حرکت کند].
- چوپان: وایسا!
- [خداداد می‌ایستد. چوپان نی‌لبک خود را به خداداد می‌دهد.]
- چوپان: بگیر... نَفَسْت حقه... زدنش کاری نداره [مکث] به مشکلی خوردی بزن. هر چوپونی اون طرف باشه میاد کمکت.
- خداداد: دستت درد نکنه.
- چوپان: به سلامت!
- [خداداد به راه می‌افتد. پا کوتاه برای خداداد دم تکان می‌دهد.]

صحنه پنجم

«غول»

زمان: روز

مکان: سبزه‌زار، چشمه، جویبار

ادر انتهای صحنه آبشاری به چشم می‌خورد. خداداد پای آبشار دست و صورتش را می‌شوید، سپس از فرط خستگی پای تخته‌سنگی می‌نشیند و شال کمری خود را باز می‌کند. قوطی زهر مار، صابونِ کلاغ، کیسه گندم‌های مرغ، نی‌لبک چوپان و بقچه خود را زیر سنگ پنهان می‌کند و دراز می‌کشد. در این فاصله غولی که پشت چشمه پنهان شده است سرک می‌کشد و خداداد را نگاه می‌کند.^۱

چیزی نمی‌گذرد که خداداد خوابش می‌برد و صدای خروپفش

۱ به تشخیص کارگردان و گروه اجرایی غول می‌تواند در طول سفر و در صحنه‌های قبل، به‌طور پنهانی در تعقیب خداداد باشد.

به آسمان می‌رسد.

به یک‌باره غول از پشت چشمه بیرون می‌آید. چشمه با دیدن غول خود را جمع و آب خود را خشک می‌کند. سنگ هم چشم باز می‌کند.

غول سمت خداداد می‌آید و سراغ امانتی‌هایی که زیر سنگ پنهان کرده می‌رود. سنگ مانع می‌شود. ولی زور غول به سنگ می‌چربد. آن‌ها را برمی‌دارد، تا می‌خواهد فلنگ را ببند، چشمه مقابل او می‌ایستد.

سنگ و چشمه هر کدام چند بار خداداد را صدا می‌زنند. اما خداداد خسته افتاده است.

جنگی میان آن‌ها در می‌گیرد. در نهایت، این غول است که با غیب‌شدنش پیروز میدان است.

خداداد غلتی می‌خورد. خمیازه می‌کشد. چشمه و سنگ فوری به حالت قبلی برمی‌گردند.

خداداد بیدار می‌شود. شال خود را می‌بندد و زیر سنگ را نگاه می‌کند. خبری از امانتی‌ها نیست. خداداد هاج و واج می‌ماند. نگران دنبال آن‌ها می‌گردد.]

سنگ: نگرد...

خداداد: کی بود؟

سنگ: من!

[خداداد ابتدا از حرف زدن سنگ شوکه می‌شود.]

خداداد: [با من و من] چ... چرا...؟!

سنگ: چرا چی؟

خداداد: چرا نگردم؟

- چشمه: چون که گم نشده.
 [خداداد از سخن گفتن چشمه نیز لحظه‌ای شوکه می‌شود ولی
 خود را جمع می‌کند.]
- خداداد: پس چی شده؟
 سنگ: دزدیده شده.
 خداداد: کار شماست؟
 [سنگ و چشمه به هم نگاه می‌کنند.]
- خداداد: عقل شیطون هم به جایی که قایم شون کردم نمی‌رسید.
 چشمه: دزدی که ما دیدیم شیطونم درس می‌ده.
 خداداد: کی بود؟
 سنگ: غول...
 خداداد: غول؟!
 چشمه: غول بیابونی!
 خداداد: چرا بیدارم نکردین؟
 سنگ: داد زدیم و هوار کردیم.
 چشمه: ولی خواب هفت پادشاه رو می‌دیدى.
 سنگ: البته خوب شد.
 خداداد: چطور؟
 چشمه: چون ممکن بود تو رو هم با خودش ببره.
 خداداد: کاش می‌برد.
 [خداداد درمانده و مستاصل این سو و آن سو می‌رود.]
- خداداد: کدوم طرف رفت؟
 چشمه: صبور باش.
 خداداد: باید بدونم کجا رفته.

- سنگ: بهش نمی‌رسی...
- خداداد: بگین تا دیر نشده... کدوم سمت رفت؟
- چشمه: سمت هوا!
- خداداد: سمت هوا؟! چطوری؟
- سنگ: دید حریف‌مون نشد، یه‌هو تو هوا غیب شد.
- خداداد: ای وای... اونا امانت بودن. [می‌گریه]. جواب مار و خروس و کلاغ و چوپان رو چی بدم...؟ نذر م چی می‌شه...؟ بی‌بی!
- [خداداد م‌ایوس و سرافکننده، نالان و گریان، مسیر آمده را برمی‌گردد].
- سنگ: کجا؟!...
- خداداد: خونه!
- چشمه: انگار قرار بود جای دیگه‌ای بری.
- خداداد: [با ناراحتی می‌خواند].
- خواستم برم سناباد
هو کنم و ها کنم
نذر مو ایفا کنم
ولی حالا...
- چشمه: حالا چی؟
- خداداد: منصرف شدم.
- سنگ: چرا؟!...
- خداداد: با دست خالی...؟ جواب میزبان رو چی بدم؟
- چشمه: میزبان کیه؟!...
- خداداد: سلطان خراسان!
- چشمه: زائری؟
- خداداد: [تأیید می‌کند]. زائر بی‌چیز و بی‌دست و پا!

- سنگ: نگو بابا...
 خداداد: نذرم رفت.
 سنگ: دلت نره.
 خداداد: دلم به چه درد سلطان می خوره؟
 چشمه: اون سلطان، رفیق گرمابه و گلستان ضعفا و فقر است...
 سنگ: هرچی فقیرتر بهتر!
 چشمه: خودش همه چیز رو می دونه.
 سنگ: عالم به اینه که چه اتفافی برات افتاده.
 چشمه: می دونه که تو دل زائرش چی می گذره...
 سنگ: نفسِت حق باشه... تمومه!
 چشمه: برگردی... باختی، کم آوردی!
 سنگ: ادامه بدی... بهترین کار و کردی.
 خداداد: دست خالی؟!
 سنگ: اصل دلته...
 خداداد: که دریاست.
 چشمه: آب، راه خودش و پیدا می کنه.
 سنگ: به شرط این که راهی بشه!
 چشمه: ساکن نباش. راهی شو.
 سنگ: برکت تو حرکت... برو جلو.
 چشمه: به سرچشمه رسیدی... سلام ما رو هم برسون.
 [خداداد اندکی مردد است.]
 سنگ: این اتفاق سنگ بزرگی بود جلو پات.
 چشمه: سخت باش مثل سنگ.
 سنگ: جاری شو مثل آب چشمه، مثل جویبار.

سنگ: خدا پشت و پناهت.

چشمه: بگیر...

[چشمه سر تا پای او را به آب می‌بندد. خداداد به وجد می‌آید.]

چشمه: خیست کردم که زیر آفتاب... تب نکنی... آفتاب‌سوز نشی.

[سنگ بطری شیشه‌ای پر آب به خداداد می‌دهد.]

سنگ: توشه‌ی راهت...

چشمه: بی‌دل و بی‌قالب و بی‌سر... برو.

سنگ: بدرود!

صحنه ششم

«رویا»

زمان: شب و روز

مکان: سناباد

آهوا سرد است. از دور نور مناره‌ها و گنبد حرم امام رضا(ع) مشهود است. خداداد جلو صحن حرم حضرت است. دستانش خالی است. شرمنده و سر به زیر، مردد است که وارد صحن بشود یا نشود.

یک یک صدای مار، کلاغ، مرغ و خروس، چوپان، سنگ و چشمه در ذهنش تداعی می‌شود.

ناچار به بست‌نشستن در صحن بارگاه بسنده می‌کند.

از فرط خستگی خوابش می‌برد.

پیرزنی خوش‌سینما (بی‌بی) و نورانی با قدی خمیده و چادری گل‌منگلی بالای سر خداداد قرار می‌گیرد.

پیرزن شال سبز کم‌ری‌اش را باز می‌کند و روی خداداد می‌کشد.
مشتی گندم اعلا بالای سر او می‌ریزد.
دم‌دمای صبح است. صدای نقاره‌خانه و صدای اذان از مناره‌ها به
گوش می‌رسد.

خداداد با شنیدن صداها از خواب بیدار می‌شود. مات و مبهوت
می‌ماند؛ هم از شال سبز و هم از تجمع کبوتران حرم که دور
تا دورش گرد آمده‌اند و گندم می‌خورند.]

صحنه هفتم

«بی بی»

زمان: صبح

مکان: آبادی، حیاط خانه

آبی بی با همان ظاهر و لباس صحنه قبل بالای تنور، سر حال و
قبراق در حال پختن نان محلی است.
خداداد با دیدن بی بی، از فرط خوشحالی می گرید.

خداداد: بی بی...!

بی بی: پسرم...

آبی بی او را در آغوش می گیرد.

خداداد: بی بی تو خوبی؟

بی بی: می بینی که!

خداداد: یعنی نذرم ادا شد؟

بی بی: ها ننه!

خداداد: چطور ممکنه؟.. من دست خالی بودم... من اصلاً توی حرم نرفتم.. دم در بودم.

بی‌بی: به دست پر و خالی نیست پسر... به دل آدماست... به نیت‌شون...
خداداد: ولی...

بی‌بی: [حرف خداداد را قطع می‌کند.] خسته‌ای... بیا کنار تنور بشین...
من الآن میام.

بی‌بی خارج می‌شود. نگاه خداداد به لبه تنور می‌افتد. قوطی مار، صابون کلاغ، کیسه گندم مرغ و نی‌لبک چوپان کنار تنور هستند.

در همین حین بی‌بی کاسه شیر به دست وارد می‌شود.
اینم شیر با فطیر...

خداداد: چه شود! [با اشاره به امانتی‌ها] اینا چیه بی‌بی؟!
بی‌بی: خودتو نزن به اون راه...

خداداد: منظورم اینه که این جا چی کار می‌کنه؟
بی‌بی: پشش آورد.

خداداد: کی؟!

بی‌بی: همونی که برده بود.

خداداد: غول؟!

بی‌بی: [تأیید می‌کند.] چند بار دولا راست شد... دست به سینه شد و معذرت‌خواهی کرد.

خداداد: غول بیابونی؟!

بی‌بی: [تأیید می‌کند.] چند وقت پیش... اسفند دود کردم... دعا کردم، ذکر گفتم:

ای الهه عدل و داد

خداداد

از دیو و دد دور باد

از پلیدی دور باد

از جن و شر

از پلشتی دور باد

الهی که هر کی مانع خیر بشه

خیر نبینه

در بند و اسیر بشه

به حق عالم آل محمد

بعد هم هر چهار طرف فوت کردم... تو همین هیروویر... یکی

زد به شیشه پنجره. دیدم یه دیوه... گفتم: کی هستی؟ گفت:

غول. گفتم: چی می خوای؟ گفت: رهام کن... تو بندم... دعای

منو بند زمین کرده... اسیر و ابیر کرده... منو ببخش. بعد

امانتی ها رو کنار پام گذاشت، گفت: اینا مال خداداده... منو

ببخش تا بند بند تنم آزاد شه. گفتم: به یک شرط... کار بد

نکنی... قول داد و غیب شد... [مکث] پسرم... با آل علی هر که

درافتاد... ورافتاد.

[خداداد، امانتی ها را برمی دارد. راهی می شود.]

بی بی: کجانه؟

خداداد: می رم اینا رو پشش بدم.

بی بی: خودشون میان این جا.

خداداد: کیا؟!

بی بی: همه حاجت گرفته ها، مار، کلاغ، مرغ و خروس، چوپان همه و

همه حتی پاکوتاه و سنگ و چشمه....

[خداداد مات و مبهوت است.]

بی‌بی: از غول خواستم که بره به همه خبر بده که امشب بیان آبادی

بی‌بی... به صرف شیر و فطیر... [مکث] بخور جون بگیری که

خیلی کار داریم.

[خداداد، شیر و فطیر می خورد. رفته رفته نور محو می شود.]